

فیلیپ کلودل

مرواریدهای پشیمانی

برگردان:

نجمه موسوی



مؤسسه انتشارات نگاه

تهران، ۱۳۹۲

کلودل، فیلیپ، ۱۹۶۲-

Claudé, Philippe

مرواریدهای پشیمانی / فیلیپ کلودل؛ برگردان نجمه موسوی

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۱.

۱۳۵ ص.

ISBN: 978-964-351-785-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

عنوان اصلی: Quelques-uns des cent regrets

۱. داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م. الف. موسوی، نجمه، ۱۳۴۰-، مترجم.

۱۳۹۱ PQ۲۶۷۷/ل۹م۴ ۸۴۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۹۸۹۸۳۶

فیلیپ کلودل

مرواریدهای بشیمانی

برگردان: نجمه موسوی

چاپ اول: ۱۳۹۲، چاپ و صحافی: جهان کتاب، شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۷۸۵-۴

حق چاپ محفوظ است.

مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲هـ

دفتر مرکزی: انقلاب، خ. شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۳۷۷-۶۶۴۸۰، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

درباره نویسنده

فیلیپ کلودل در حال حاضر یکی از بهترین نویسندگان معاصر در فرانسه به حساب می آید.

او در فوریه ۱۹۶۲ در شهر لورن فرانسه در خانواده‌ای کارگری متولد شده است و ساکن این شهر می باشد. به نقاشی و شعر علاقمند است و انگیزه اولیه اودر نویسندگی نوشتن درباره مردان و زنانی است که حامل حافظه عمومی جامعه می باشند.

در رشته ادبیات مدرن تحصیل کرده و تز خود را درباره «آندره هاردل» نوشته است. در ابتدای دوران تدریس خود ساده ترین راه را برگزید و با تدریس در زندان ها و سپس آموزش به جوانان معلول شروع کرد. اودر حال حاضر در دانشگاه نانسی در مؤسسه اروپایی سینما و هنرهای تصویری تدریس می کند.

فیلیپ کلودل با تکیه بر تجربیات واقعی خود اعم از حضور در زندان ها و نزدیکی با جوانان با نگاهی انسانی به مسائل اجتماعی پرداخته و تا آنجا پیش می رود که از نزدیکی به تابوهای جامعه از جمله موضوع خشونت به کودکان باکی ندارد. در اغلب آثارش توجه خاص او را به کمبودهای روانی در پرسوناژهایش و تأثیر این کمبودها و ناامیدی های ناشی از آن را مشاهده می کنیم.

فیلیپ کلودل خالق ده رمان و شش مجموعه داستان کوتاه است. او همچنین آثاری برای تئاتر خلق کرده است.

دو رمانش به فیلم برگردانده شده و خود او یکی از این دو فیلم را کارگردانی کرده است. فیلم «سال‌هاست که دوست دارم» با موفقیت چشمگیری در فرانسه و در دنیا روبرو شد.

مهم‌ترین رمان‌هایش در دنیا ترجمه شده‌اند.

در سال ۲۰۰۳ کتاب او به نام «روح‌های خاکستری» جایزه رنودو را به خود اختصاص داد.

در سال ۲۰۰۷ رمان «گزارش برودک» برنده جایزه گنکور دبیرستانی شد.

کتاب مرواریدهای پشیمانی را در سال ۲۰۰۹ به رشته تحریر درآورد. نام اصلی کتاب «چندتایی از صدها پشیمانی» می‌باشد.

آثار فیلیپ کلودل برنده جایزه متعددی از جمله برگ طلایی شهر نانسی، مارسل پانیول، بورس گنکور داستان کوتاه، جایزه اروپایی اورژیو و سزار بهترین فیلم در سال ۲۰۰۹ شده‌اند.

از یازده ژانویه ۲۰۱۲ فیلیپ کلودل به عضویت آکادمی گنکور که یکی از برجسته‌ترین آکادمی‌های ادبی فرانسه می‌باشد درآمد.

اتوبوس میدان ورودی کنال را بی دلیل دو سه بار دور زد. انگار شوفر می خواست مسافرین اندکش را متوجه اشکال فنرهای ماشین و یا خرابی آسفالت بکند، بالاخره ایستاد و ماشین را خاموش کرد.

نفس عمیقی کشید، مثل بچه ای که بغضی را در گلو خفه می کند، آهی از سر خستگی و یا افسردگی از سینه اش در آمد.

مسافر بغل دستی ام هنوز خواب بود، سرش روی شانه من افتاده بود. کلاهش به طرف پشت گردنش سر خورده بود، اما دست هایش پاکت بزرگ زرد رنگی را که مهر رادیولوژی بر آن خورده بود، همچنان محکم می فشرد. پوستش بوی خورجین اسب می داد و ریش سفیدش چین های گردنش را می پوشاند.

شوفر از صندلی اش بلند شد. رو به مسافرین، دست هایش را بلند کرد، بعد آن ها را پایین انداخت و گفت: «آخر خط است.» و از اتوبوس پیاده شد تا سیگاری بگیراند. به شهری آمده بودم که دیدنش بر ایم سنگین بود. مناظری که به زبان دردهای بی درمان با من حرف می زدند. همچون فردی عادی که هیچ چیزم از دیگران سر نبود، بزرگ شده بودم. می دانستم که بهترین سال های عمرم را پشت سر گذاشته ام.

شب روی تپه‌های بلند اطراف شهر انعکاس عجیب و غریبی داشت. درخت‌های بیشه‌زار، زیر باران سیل‌آسا در سیاهی فرو رفته بودند. کمی آن طرف‌تر، باغ‌های قدیمی و مخروبه با ردیف‌های کاج در چاه سیاهی غوطه می‌خوردند. کانال و پل روی آن را از دور می‌دیدم. گاهی آب مثل پردهٔ تئاتر بزرگی چین می‌خورد و فرو می‌افتاد.

گویی تراژدی‌ای در حال تدارک بود تا آخرین صحنهٔ پُر راز و رمزش را به نمایش بگذارد. شوfer اتوبوس، مسافر خواب‌آلود بغل دستم، آن دختر که مو پرکلاغی، همگی با حضورشان می‌خواستند به من یادآوری کنند که فراغتی به اندازهٔ یک چشم به هم زدن فراهم شده تا راز اشتباه، راه غلطی که رفتم - همان راهی را که سال‌ها پیش انتخاب کردم - بفهمم.

با چمدان از اتوبوس پایین آمدم، شوfer که زیر سایبان فلزی ایستاده بود، همزمان با نشان دادن دشت‌هایی که انگار پایین تپه را می‌لیسیدند، گفت: «در عرض سه روز سیل همه چیز را برده است، انگار سقف آسمان پاره شده و تمامی هم ندارد... مایگیری که می‌خواسته قایقش را نجات دهد، خودش غرق شده است. مریکهٔ الاغ... می‌خواسته قایق را نجات بدهد! یک خر کمتر! او را می‌شناختم. برای نجات یک بچه هم حاضر نبود خودش را به خطر بیندازد! شاید حتی و حقیقتی در این دنیا هست... ببینید، آدم حتماً نمی‌تواند بفهمد مسیر رودخانه کجاست. آب همه چیز را سر راه خودش از زیر تیغ رد کرده است. بچه صحنه‌ای! آدم را به فکر می‌اندازد، این طور نیست؟»

هیكل درشتی داشت. گونه‌هایش چنان به سرخی می‌زد که به روپوش آبی‌ای که زیادی به تنش چسبیده بود جلوهٔ بیشتری می‌داد.

یک باره حالت متفکرانه‌ای به خود گرفت و ادامه داد: «من وقتی این صحنه را می‌بینم، به موجودات کوچکی که آن زیر هستند فکر می‌کنم.

به موش‌ها و مارمولک‌ها. همه‌شان مثل موش‌هایی هستند که با شکم‌های باد کرده و چشم‌های از حدقه درآمده و سفید روی آب شناورند، بی آنکه فرصت داشته باشند بفهمند چه بلایی سرشان آمده است.»

برای اینکه سه پک محکم به سیگاری که شیه سوسیسی بزرگی بود بزنند، حرفش را قطع کرد، و بی آنکه من حرفی زده باشم، ادامه داد: «برای رفتن به مرکز شهر، البته به اصطلاح مرکز شهر! چون شهر خیلی بزرگی نیست. اگر یک طرف این شهر بگوزی، بو و صدایش آن طرف دیگر شنیده می‌شود. به هر حال اگر بخواهید آنجا بروید بهتر است کناره کانال را بگیرید، خیلی طولانی نیست، و اگر تند راه بروید در عرض ده دقیقه می‌رسید، البته تا بن استخوان خیس می‌شوید.»

اتوبوس دیگر کاملاً خالی شده بود. مسافر بغل دستی و دختر جوان در تاریکی گم شده بودند. هوای مرطوب و بوی چربی موتور ماشین بوی پوسیدگی دشت‌های سیل زده را می‌داد.

باران روی سقف سایبان ایستگاه اتوبوس ضرب گرفته بود. راننده از گوشه چشم مدت زیادی مرا نگاه کرد و گفت: «اهل این طرف‌ها نیستید؟ نه؟ مثل آدم‌های اهل این شهر نیستید، به جهت آن هم شیه اینجایی‌ها نیست... من طبعاً همه را می‌شناسم... با این حال، حس می‌کنم شما را قبلاً یک جایی دیده‌ام. اما در زمان‌های دور، در گذشته...»

اسم برانسو است. برانسو مثل شهر برانسو. این شهر را می‌شناسید؟ من هم نمی‌شناسم. یک کسی روزی این را به من گفت، آدمی که خیلی کتاب می‌خواند، روزی در اتوبوس گفت در کشوری - که اسمش یادم نمی‌آید - شهری هم نام اسم من وجود دارد، کجا بود خدا یا! اما چه فرقی می‌کند؟ بی خیال.

خوب من دیگر باید بروم. حتماً همدیگر را دوباره خواهیم دید.
یا الله سریع بروید. شب شده، حالا می‌بینید - از اینکه روی آب راه
می‌روید خودتان را همچون مسیح احساس خواهید کرد. این‌طوری
بی چراغ میان دشت‌های پوشیده از آب... اما چیزی را که به شما گفتم
یادتان نبود: جانورهای کوچک زیر آب را می‌گوییم.»

www.ketab.ir